

قلبت را می بوسم

پگاه مرادی

آرینا

تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مرادی، پگاه
عنوان و نام پدیدآور	قلبت را می‌بوسم / پگاه مرادی
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	: - - 92717 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:



نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قلبت را می‌بوسم

پگاه مرادی

چاپ اول. پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-92717--

از اعماق وجود ضجه زدم.
- تو رو به جون عزیزت نزن... تو رو به تموم مقدسات قسمت
می‌دم...
اشک‌هایم روی گونه جاری شد. قلبم چکش‌وار به سینه‌ام برخورد
می‌کرد. به دامن لباسم چنگ زدم.
صدای شلیک تفنگ و ضجه‌هایم در هم آمیخت. تنها لحظه‌ی آخر
صدای آن مرد را شنیدم که تنه‌اش را مقابل عزیزترینم سپر کرد.
صدایی مهیب و ترسناکی که در گوش‌هایم پژواک شد، انگار زمین
را با آن همه وسعتش از زیر پاهایم کشیدند. دنیا دور سرم چرخید
و فریادها اوج گرفت.
سیاهی مطلق در چشمم خیمه زد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

تقدیم به نرگس‌های زندگی‌ام، پدر و مادرم که همیشه
دست‌های حمایتگرشان سایه‌بان زندگی‌ام بوده و هست.

تمامی اسامی شخصت‌ها و وقایع کتاب برگرفته از تخیل
نویسنده می‌باشد.

کیف ورزشی ام را حمل می کردم.

بوی خوش شب بوهای باغچه به مشامم پیچید. چشم هایم را بستم و از اعماق وجود، بوی شب بوها و خاک نم خورده را به ریه هایم فرستادم. پله ها را بالا رفتم و آرام در خانه را باز کردم. با صدای بلند می گفتم:

— من او مدم!

در همان حال راهی آشپزخانه شدم! وقتی صدایی از مادر نشنیدم تعجب کردم! خریدها را در آشپزخانه گذاشتم و با دیدن قابلمه ای در بسته ای که روی اجاق خودنمایی می کرد، نزدیک شده و درش را باز کردم؛ تخم مرغ و سیب زمینی های در حال پخت به رویم لبخند زدند. وقتی بخار قابلمه به صورتم گرما بخشید! تازه پی بردم چقدر گرسنه ام! در سکوت خانه دوباره مادر را صدا کردم:

— مامان خانوم! کجایی؟

با خروج از آشپزخانه تازه متوجه صدای مادر که در حال تدریس به دانش آموزانش بود، شده و آه از نهادم بلند شد. حتی تابستان هم دست بردار نبود. اصلا چرا او باید تابستان ها را به کام خود زهر می کرد؟

— خب بچه ها برای ساخت فعل نفی مضارع و ماضی منفی به اول فعل ماضی حرف «ما» و به اول افعال مضارع حرف «لا» اضافه می کنیم. اجزای دیگه ی فعل تغییری نمی کنه؛ خب حالا به عنوان مثال...

— خانم اجازه!

— جانم؟

— می شه یه بار دیگه توضیح بدین؟

با صدای مهربانش شروع به توضیح مجدد کرد.

عصبی به اتاق پناه بردم و شالم را گوشه ای پرت کردم. نخیر! مادر هیچ وقت به حرف های من گوش نمی کرد؛ حرف، حرف خودش بود. انگار نه انگار همین دیشب در این باره با هم بحث کردیم. انگار نه انگار کار کردن برایش ضرر دارد و او عین خیالش نیست! حتی تابستان هم دست از کار کردن نمی کشد، مگر چه چیز برایش کم گذاشته بودم؟

بوی تند عرقم حالم را بهم زد. کلافه پوفی کشیدم و حوله ای روی در را چنگ زدم و به سوی حمام رفتم.

باید کاری می کردم؛ باید مادر را متقاعد می کردم که کار کردن برایش خوب نیست.

تقه ای به در حمام نواخت و سپس صدای مهربانش مرا از اعماق افکارم بیرون آورد!

— نسیم مادر؟

اشک هایم را پاک کردم و شیر آب را بستم. با صدای دور رگه ای گفتم:

— بله مامان!

— کی اومدی؟ چه بی صدا.

موهایم را کنار زدم و آب چشمانم را گرفتم. خواستم بگویم اون قدر غرق تدریس بودی نفهمیدی، اما لب گزیدم!

— یه ربعی می شه!

— دورت بگردم بیا که برات شربت آبلیمو آماده کردم، از گرما اومدی می چسبه.

جوشش اشک را در چشمانم حس کردم؛ مادر است دیگر! در همه ی شرایط حامی ام بوده و هست.

— باشه الان می یام.

دقایقی بعد حوله ی صورتی رنگم را به تن کردم و از حمام خارج شدم. بعد از این همه سال خدا را برای مادرم که تنها داشته ام در تمام زندگی بود شکر گفتم؛ کوه صبری که مرا با هزار سختی بزرگ کرد. کسی که مقابل حرف همه ایستاد و از پاره ی تنش حمایت کرد. زن مغرور و محکمی که یک تنه هزاران مرد را حریف بود و هرگز دست از تلاش کردن نمی کشید. هیچ گاه از سختی ها دم نمی زد. همیشه برای من وقت داشت و خستگی اش را پنهان می کرد. همیشه خوشحال بود و به قول خاله گلشید، یک لب بود و هزار خنده.

قدیم ها می شنیدم که در کوچه و محل حرف و حدیث پشت سرمان زیاد است. مادر زن زیبا و جوانی بود که این امر موجب می شد نگاه مردهای همسایه همیشه هرز برود. حرف ها و تهمت های زیادی آن اوایل به گوشش می رسید؛ غصه می خورد،

اشک می ریخت و باعث و بانی این یاوه گویی ها را لعنت می کرد، اما هیچ وقت جا نزد و کوتاه نیامد و در اوج نجابت مقابل همه ایستاد و با مشت بر دهان شان کوبید. همیشه می گفت: «بهترین قاضی خود مردم هستن و با گذشت زمان بالاخره، همه می فهمن که چقدر اشتباه می کردن.» درست می گفت، زمان زیادی هم نگذشت که همه مادر را شناختند و برایش احترام خاصی قائل شدند. به حرفش رسیدم که همیشه می گفت: «صبر داشته باش؛ خدا پاداش صبر رو می ده.» عاقبت مردم به پاک بودنش ایمان آوردند. به طوری که برای هر کار مهمی با مادر مشورت کرده و از او راهکار می گرفتند.

نمی دانم شاید اگر جای مادر بودم؛ هیچ گاه در چنین جایگاهی قرار نمی گرفتم، حتی خانه ی ویلایی را که در آن زندگی می کردیم با پول بازوی خودش که تدریس بود خرید، اما دیگر بس بود! حالا او بازنشسته شده و باید استراحت می کرد. حالا نوبت من بود تا همه ی روزهایی که کودکی کردم و نتوانستم ذره ای کمکش باشم تلافی کنم.

روی مبل نشستم و به تلویزیون خاموش چشم دوختم. نگاهی به دور خانه چرخاندم، خانه ای بزرگ و ویلایی؛ خانه ای که شامل سه اتاق خواب بزرگ، سالن پذیرایی و هال که از هم مجزا بودند می شد. حیاط بزرگی که باغچه اش پر بود از گل های خوش بو و تزئینی و درختان سر به فلک کشیده؛ حیاتی که جای جای آن پر بود از خاطرات من و مادرم... آخ که چه دورانی بود! هر چند از

زمانی که چشم باز کردم و عقل رس شدم، او دو شیفت کار می کرد و تمام طول سال شاگرد خصوصی داشت، تا بتواند اقساط خانه را بپردازد و شکم مان را سیر کند، اما همین که بود و سلامت بود دنیایی داشت برایم...

حوض کوچکی وسط حیاط بود که از همان کودکی عاشقش بودم و گاهی با نورین و نورا آب بازی می کردیم و صدای خنده هایمان گوش فلک را کر می کرد.

صدای برخورد قاشق درون لیوان شیشه ای مرا از افکارم بیرون آورد. کنارم نشست و با محبت نگاهم کرد و گفت:

— بیا مادر! بیا یه کم بخور می دونم خسته ای از باشگاه اومدی.

بغضم را قورت دادم و نگاه سردم را به لیوان دوختم.

— ممنون میل ندارم.

ناراحت شد.

— تو که دوست داشتی همیشه یه پارچ می خوردی!

دست هایم را در آغوش کشیدم، آن قدر غصه می خوردم که دیگر میلی به شربت نبود!

— دیگه دوست ندارم.

دلخور زمزمه کرد:

— وا نسیم! چیزی شده؟

آب از موهایم چکه کرد؛ رنجش کلامم کمی مشهود بود:

— واقعا مهمه؟!

متعجب نگاهم کرد.

— چی می گی؟ چرا این طوری حرف می زنی مادر؟!

آب دهانم را قورت دادم!

— اینکه من توی این خونه چی دوست داشته باشم، چی دوست

نداشته باشم برای شما مهمه؟

با حوله آب موهایم را گرفتم!

— ای من دورت بگردم نسیمم. چرا مهم نباشه مادر؟

سرم را بلند کردم و بغضم شکست:

— پس چرا به حرفای من گوش نمی دی؟

مانند دانش آموزهای خطاکار چشمانش را از من دزدید،

من من کنان گفتم:

— من عادت به یه جا نشستن ندارم، اگه با بچه ها سروکله نزنم

می میرم... تو می گی کار نکنم، منم می گم چشم، اما بهم زمان بده.

از جا بلند شدم و عصبی گفتم:

— این همه سگ دو زدن من... این همه برو و بیا فقط برای آسایش

توئه مامان... می فهمی؟ دلم می خواد مثل همه ی زن های بازنشسته

پاتو بندازی روی پات از این همه آزادی لذت ببری.

لبش را گزید.

— مگه می تونم؟ مردم چی می گن؟

دستم را در هوا تکان دادم:

— گور بابای مردم! مگه ما برای مردم زندگی می کنیم؟ همین

مردمی که از شون دم می زنی یه بار محض رضای خدا حال ما رو

می پرسن؟